



## داستان یک رسم باستانی نوروزی!

## کوفته سال نو

کنار سفره هفت‌سین

الهام بن عباس

نویسنده

مراسم‌ها بودم. هر هفت‌تایشان سر جایشان بودند. ماهی و قرآن و شمع هم بود. تخم‌مرغ‌هایی که با خواهرم برایشان چشم و ابرو کشیده بودیم و از خرده پارچه‌های خیاطی خاله برایشان چارقدوخته بودیم هم به نهایت ادب سر سفره نشسته بودند. فقط جای یک چیز خالی بود: مامان! مامان که هنوز توی حمام رخت‌های باقی‌مانده از سال کهنه را می‌شست و درو دیوار حمام را برای بار چندم می‌سایید و زیر لب شکوه می‌کرد:

از هفته پیش تا حالا دارم بهت می‌گم اگه میخوای ماشینت رو بشوری زودتر بشور، این کارا جمع بشه. آخرم همه کارا رو گذاشتی برای روز آخر!

بابایی تفاوت حوله دستی را به سرو صورتش می‌کشید: حالا چی میشه این دو تا رخت بمونه توی سبد، چند روز بعد بریزی تو ماشین لباسشویی؟

مگه میشه؟ من نمی‌دارم دم سال تحویل رخت چرک تو خونه بمونه. یک ماهه دارم این خونه رو تمیز می‌کنم. حالا دم عیدی رخت چرک بذارم بمونه؟ اون حوله رو هم بده من بشورم!

خانه‌تکانی به اشد حالات ممکن در خانواده مادرم موروثی بود. یک جنگ تمام عیار یک ماهه! عملیاتی چندجانبه و طاقت‌فرسا و بعضاً رقابتی که هر ساله از اوایل اسفندماه به فرمان نه‌چندان خشونت‌بار مادر بزرگ آغاز می‌شد. با تلفنی که ابتدایش شبیه باقی روزها تنها احوال‌پرسی بود، ولی نرم‌نرمک خبر از رسیدن آن روزهای سخت می‌داد:

آره مادر، امروز دیگه به آفات گفتیم کم‌کم شروع کنیم،

چیزی به عید نمونده. چارپایه رو آوردیم. آفات بالای دیوارا رو می‌شوره، من پایینش رو. آفات ظرفای بالای کابینتا رو می‌دیده من، من می‌شورم می‌دم بچینه تو کابینت....

هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم چرا مادر و مادر بزرگم ظرف‌های داخل کابینت را می‌شویند و دوباره داخل کابینت می‌چینند؟ یا چرا رختخواب‌های پرتعداد مهمان‌هایی که هیچ‌وقت شب‌ها نمی‌ماندند و سال تا سال دست‌نخورده داخل کمد‌ها می‌ماندند را بیرون می‌ریختند و زیر و رویشان را می‌شستند و دوباره داخل کمد می‌گذاشتند؟ یا چرا بیرون پنجره‌های رو به خیابان که از نظر من بخشی از کوچه بود و به یک بادوباران دوباره مثل قبل می‌شد را، با آن وسواس تمیز می‌کردند؟ اما خوب خاطر من هست که وقتی آن تلفن‌کذایی قطع می‌شد، مادرم وارد اتاق می‌شد. در حالی که پیژامه بابا را پوشیده بود و یک دسته دستمال تمیزکاری که اغلب لباس‌های قیچی شده و گاه مورد علاقه ما بود، روی دوشش بود. نردبان رنگ‌رنگی پنج پله را کنار اتاق می‌گذاشت. فرش‌ها را تا می‌زد و الهی به امید تو....

یک ماهه درو پنجره‌های باز در سرمای اسفندماه. یک ماه اتاق‌های بی‌فرش و خش‌خش دمپایی روی موزاییک. یک ماه بوی سفیدکننده و جرم‌گیر. یک ماه کمد‌های بهم‌خورده به بهانه مرتب شدن و گشتن به دنبال هر چیز. یک ماه حفظ کردن تاریخ و مدنی و جغرافی ثلث دوم، زیر باران اسپری شیشه‌شوی که ناگهان بر سرت می‌ریخت و سخت‌تر از همه: یک ماه حکومت نظامی برای حفظ دستاوردهای موجود تا زمان دید و بازدید عید.

تلویزیون مدام از ساقی و بهار و می و مطرب می‌گفت و گل شب‌بو و سنبل نشان می‌داد. مجری دم‌به‌دم به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد محاسبه کند که دقیقاً چند دقیقه و چند ثانیه تا سال نو

باقی مانده. من مداد قرمز به دستم بود و خواهرم مداد سبز. از چند روز پیش توی دفترمان به تعداد روزهای مانده تا سال نو، گل لاله کشیده بودیم و هر روز یکی را به انتظار بهار رنگ زده بودیم. حالا مانده بود بزرگ‌ترین لاله که باید دقیقاً لحظه تحویل سال رنگ می‌شد. بابا به ظرف شیرینی و آجیل روی میز ناخنک می‌زد:

. بچه‌ها می‌دونستید سال که تحویل بشه ماهی‌ها رو به قیله می‌چرخن؟

ذهنم آشفته شد. حالانی دانستم لحظه تحویل سال، به سرعت لاله را رنگ کنم، یا میخ چرخش ماهی به سمت قیله باشم؟ هنوز از حمام صدای آب می‌آمد و صدای مامان که حماسه یک‌ماه گذشته‌اش را با گلایه می‌خواند: یک‌ماهه دست‌ت نهاد دیوارای سه طبقه خونه رو شستم. این فرشای دوازده‌متری روتنهایی شستم. دسته‌دسته ریشه‌هاشون رو وایتکس زدم سفید بشه. این کرکره پنجره‌ها می‌دونید دونه‌دونه شستن شون چقدر سخته؟ هیچ کدومتون هم که کمک نمی‌کنید....

و من که بیرون از حمام صدای مامان را می‌شنیدم و همیشه برایم سؤال بود که مامان اگر این کارها را دوست ندارد، چطور از آنها دل نمی‌کند؟ چرا هر بار که به او می‌گفتم: «اینجا رو که کسی نمی‌بیند، بعداً تمیز کن» این قدر عاقل‌اندرسویه نگاهم می‌کرد؟ چرا روز اول عید که همه اقوام خانه عزیز جمع می‌شدیم، مامان و زن‌عموها با آن آب و تاب از درد دست‌ها و زانوهای خشکی و اگرهای پوست‌هایشان می‌گفتند و انگار به آنها افتخار می‌کردند؟ نشانه‌های زینت!

تلویزیون گزارشی از شور و هیجان بازار شب عید در آخرین ساعات سال پخش می‌کرد و بابا تند و تند تخمه می‌شکست. من عاشق شلوغی پرنرنگ و لعاب خیابان‌های شب عید بودم اما از نظر مامان اینها همه حواشی بی‌اهمیتی بودند، در برابر اصل مهم خانه‌تکانی!

خرید رخت و لباس عید ما را همان بهمن‌ماه تمام می‌کرد تا اسفندش برای خودش بماند. اسفندها با کسی شوخی نداشت.

تلویزیون دعای تحویل سال را پخش می‌کرد. بابا تخمه‌ها را کنار گذاشته بود و داشت اسکناس‌های نو را دسته‌دسته می‌کرد، لابد برای عیدی من و مریم. از صدای شرشر آب پیدا بود که مامان خیال بیرون آمدن ندارد و سطل سطل آب به دیوار حمام می‌ریزد. من مثل هر سال، از فکر رفتن سال کهنه و رسیدن بهار، چشم‌هایم پر از اشک شده بود. بالاخره صفحه تلویزیون پر از گل‌های صورتی رنگ شد. صدایی با هیجان فریاد زد: «آغاز سال یک‌هزار و سیصد و هفتاد و خرده‌ای هجری شمسی». من و مریم تند و تند لاله بزرگ را رنگ می‌کردیم. مامان در حالی که حوله را دور سرش پیچیده بود وارد اتاق شد:

وای مردم از خستگی....

من در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم:

. مامان، سال تحویل تو حموم بودی....

بابا در حالی که می‌خندید و به ما عیدی می‌داد گفت:

. یه سال تو حموم بودی!

ooo

بالاخره شب شد. اولین شب سال نو. سال تحویل نزدیک غروب بود. آن شب جایی برای عید دیدنی نرفتیم، کسی هم به دیدن خانه تمیز و براق مان نیامد. مادر برای شام کوفته پخته بود. از آن کوفته‌هایی که یک وجب روغن قرمز و نارنجی رویشان نشسته. سفره پهن بود. مامان با ظرف غذا وارد اتاق شد. یک‌دفعه انگشت پایش بین ریشه‌های فرش گیر کرد. تعادلش را از دست داد. ظرف غذا روی هوا چرخ خورد و در برابر چشمان بهت‌زده ما ناگهان همه چیز نارنجی شد.

شکر خدا که کار خودش بود....